

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستند: نشریه پشرو
۰۶ جنوری ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۳۵)

یگانه داوود خود را از دست دادیم

فامیل کوچکی با مادر، دو خواهر و یک برادر بودیم که در کودکی پدر را از دست داده بودیم. مادرم با وجودی که زن بی سواد بود، تعلیم و تربیه را بسیار دوست داشت. داوود از ما کوچکتر بود. مادرم ما دو خواهر را شامل مکتب نمود، اما کاکا و بچه های کاکای پدرم آمدند و مادرم را به مرگ تهدید کردند و پیاپی می گفتند اگر دختران تو مکتب بروند، بد اخلاق می شوند؛ دختران حق مکتب رفتن ندارند. و می گفتند: اگر تو اینکار را بکنی با تو دیگر مرده و زنده نداریم. مادرم همه چیز را قبول کرد اما ما را نگذاشت که مکتب را رها کنیم. بعد از آن که داوود شش ساله شد، او را هم شامل مکتب نمود.



در ده افغانان زندگی می کردیم و زندگی گرم و آبرومندانه ای داشتیم. پدر کلانم در طفولیت دختر مامایم را به نام داوود کرده و مادرم جبراً به این سنت نادرست تن داد، چون دختر خوبی بود ما هم بی نهایت خوشحال بودیم. زن داشتن داوود برای ما یک نوع امیدی می داد و فکر می کردیم او کسی است که در آینده مسؤولیت خانواده ای را عهده دار خواهد شد.

داوود از صنف ششم فارغ شد، او را به لیسه انصاری معرفی کردند. در این زمان مامایم تصمیم رفتن به پاکستان را گرفت و به ما خبر داد که عروس تان را ببرید. مادرم هم بی درنگ عروسی داوود را سر رشته کرد و عروس را به خانه آورد. داوود را بعد از عروسی از اندازه اش کلان تر می دیدیم و فکر می کردیم در این دنیای زن زدگی، مردی در خانه ما به بلوغ رسیده، صاحب زن شده و فردا بچه دار خواهد شد. بگیر و ببندهای عسکری ما را سخت به تشویش انداخته بود. فکر می کردیم اگر داوود از صنف دوازدهم فارغ شود حتماً به سربازی اعزام خواهد شد، لذا تصمیم گرفتیم شامل اکادیمی پولیس شود تا با مدد معاشش بتوانیم مشکلات فامیلی را مرفوع داریم.

بالاخره داوود یگانه تکیه گاه ما اکادیمی پولیس را به سر رساند و صاحب منصب شد. ما بی نهایت خوشحال بودیم، و این مصادف با آخرین روزهای حاکمیت نجیب بود. با سقوط دولت او جنگ های تنظیمی در کابل شروع شد و ما پیوسته در زیر زمینی ها به سر می بردیم. مادرم هر صبح به داوود تأکید می کرد که متوجه جانش باشد، به سمتی که

جنگ درگیر باشد نرود. اما روزگار سیاه دامنش را بر کلبه ما هموار ساخت. میزان ۱۳۷۲ بود که راکتی از سوی گلبدینی ها شلیک و نزدیک پل آرتل به مغازه ای خورد که پارچه های آن به بدن داوود نیز اصابت کرد. رفقایش او را به شفاخانه برده بودند. هوا دم به دم تاریک می شد و ما منتظر داوود بودیم که بیاید، اما نیامد. تصمیم داشتیم هر طور شده دنبالش برویم، چون او را طوری نگه می داشتیم که باد سرد و گرم کوچکترین لطمه ای به او وارد نکند. نا وقت های شب خیر زخمی شدنش به ما رسید.

بعد از دو روز که ما پیوسته می گریستیم، موتر امبولانسی آمد و پرسید: مردی در خانه تان است که داوود زخمی را به خانه بیاورد؟ چون ما به جز داوود مرد دیگری نداشتیم مادرم را سوار امبولانس کردند و بعد از یک ساعت با تابوت داوود به خانه برگشت. ما آن شب به همه گفتیم که به خانه های شان بروند زیرا داوود امشب برای آخرین بار مهمان خواهران زجرکشیده، مادر رنج دیده و اولادهای یتیمش می باشد. هرچه دیگران پافشاری کردند که داوود شب قبل فوت کرده و باید امروز دفن گردد، ما قبول نکردیم. داوود تازه ۲۲ ساله شده بود. ما آن شب تا صبح در کنار داوود نشستیم، فریاد کشیدیم، با او راز و نیاز کردیم، به قاتلان او نفرین فرستادیم، گلبدین و تمامی سرکردگان تنظیم ها را لعنت کردیم، اما کسی به چیغ و فریاد ما پاسخی نداد، فکر کردیم دل کسی به ما نمی سوزد، زیرا هرچه فریاد ما بالاتر می شد، سقوط راکت ها و انفجارات پیاپی از چار آسیاب و غرب کابل تمام صداها را در خود می پیچیدند و نابود می کردند. فردا ساعت ۱۲ بجه تابوت داوود را مادر، زن و خواهرانش بدرقه نمودند و به خاک سپاریدند. شام ها بنا به عادت تا ناوقت ها چشم ما به در دوخته بود که شاید داوود بار دیگر به خانه بیاید و با ما بخندد، ولی او دیگر نیامد.